

## ■ صورت و حقیقت فلسفه

فلسفه را به دو اعتبار می‌توان دید. اول؛ مطالبی متعلق به عوارض ذاتی وجود که در مدارس و دانشگاه‌ها تدریس می‌شود و می‌توان آن‌را یاد گرفت و بعضاً زبان و آراء و عقل همگانی آن را نفهمیده و مردود می‌شمردند. دیگر این که فلسفه، تعرض فیلسوف به حقیقت وجود است. در این اعتبار کتب و آثار فیلسوفان تفننی بیش نیست و مردم نیز کم‌وبیش به آنچه بر فیلسوف ظاهر شده است، می‌رسند. زیرا زمانی که حقیقت بر فیلسوف ظاهر شده است، پرتویی هم به عموم تابیده می‌شود و آنان مستعد قبول نتایج این تعرض می‌شوند. لذا حیرت اهل تفکر چیزی نیست که مخصوص اشخاص معین باشد.

## ■ فلسفه‌ی انقلابی

صورت رسمی فلسفه با هر نامی انقلابی نیست؛ حتی فلسفه‌ی مارکس و انگلس که فلسفه‌ی انقلاب است. محرک اصلی انقلاب در حقیقت چیز دیگری است و ربطی به آراء مارکس هم ندارد. آراء مارکسیسم در تعلیم، صرفاً ایدئولوژی قدرت توسط احزاب مارکسیست است. این سلب و احراز قدرت توسط گروه‌ها انقلاب نمی‌باشد. به عبارتی تا تفکر وجود مردم را متحول نکند، نظام سازمان‌ها و مناسبات هم عوض نمی‌شود. همچنین در عالم کنونی که استیلاء، طاقت‌بشیر را لبریز کرده است، آراء مارکسیسم با داعیه‌ی نفی وضع موجود و انقلاب، گاهی خیال‌ها را هم راحت می‌کند و آتش را فرو می‌نشاند. خلاصه این که مارکسیسم، ما را به عالم نو و تازه‌ای نمی‌برد و این هم شبیه دیگر ایدئولوژی‌ها ننگه‌بان عالم کنونی است. بنابراین صورت اصلی حتی فلسفه‌ی انقلاب هم اثری در انقلاب ندارد.

فلسفه در حقیقت خود عظمت دارد زیرا که باطن مدنیت جدید و منشاء تحول در نظامات سیاسی و اجتماعی و نظم امور روزمره و عقل معاش مردم است. اما اگر فلسفه به صورت آراء و اقوال نفهمیده درآید، وسیله‌ی تفننی غیر قابل اعتنایی می‌گردد. فلاسفه معمولاً آرام و گوشه‌گیر بوده‌اند و کسانی مثل افلاطون هم که به سیاست وارد شدند ظاهراً توفیق زیادی کسب نکردند.

## ■ انقلاب مارکسیستی در جایی غیر از اروپای غربی

مارکس ابتدا انقلاب را در استیلائی مطلق بورژوازی به جان آزمود و ایده‌ی نظام بی‌طبقه را یافت و با این یافت به جامعه‌ی سرمایه‌داری نظر کرد. او نفی بورژوازی و سرمایه‌داری را ضرورت تاریخ دانست و تنها امید بازگشت به حقیقت انسان را در پرولتاریای انقلابی دید.

آن‌چنان که دیدیم انقلاب مارکسیستی در ممالکی واقع شد که پرولتاریا هنوز به وجود نیامده بود. مارکس معتقد بود که پرولتاریا به مأموریت تاریخی‌اش خودآگاهی پیدا می‌کند و سپس ماشین قدرت دولت و بروکراسی را خرد می‌کند، نه آنکه یک دولت متمرکز و بروکراسی خشن برقرار کند. معذالک جوهره‌ی اصلی تفکر مارکس مقتضی تفسیر کنونی بوده است.

در نوشته‌ای که می‌بینید، قرار بوده است فصل «فلسفه و انقلاب» از کتاب «انقلاب اسلامی و وضع کنونی عالم» ساده و موجز شود؛ البته با حفظ معنی و مفهوم.

آن‌گونه که بنده فهمیدم اصل مطلب در نسبت میان فلسفه و انقلاب، این است که از طرفی «انقلاب مرحله‌ی بریدن از رسوم سابق و رسمیت دادن به چیزی است که مقارن با تغییر تفکر (یعنی فلسفه) در وجود مردمان پدید آمده است» و از طرف دیگر «آغاز فلسفه و تجدید آن، تعرض به حقیقت وجود و ظهور نحوی حقیقت و بناکردن عهدی جدید با استوار ساختن عهد قدیم بوده است و این عین حقیقت انقلاب است» اما اگر به این مختصر بسنده کنیم، با وجود مفاهیم زیادی که در همین اختصار نهفته است، بهره‌ی کافی را نبرده‌ایم.

راستش خلاصه کردن نوشته‌های فلسفی خیلی سخت است. چون از طرفی، قبل از این که اصل مطلب مهم باشد معنی آن (و شما بخوانید انتقال معنی آن) مهم است؛ تا جایی که بعضی‌ها بینیم استفاده‌ی از چند مثال در متن که ظاهراً جزء حواشی به نظر می‌رسد، از چند صفحه توضیح مفصل، مفهوم را زیباتر می‌رساند. از طرف دیگر، می‌گویند ساده نوشتن هنر فیلسوفان بزرگ است، نمی‌دانم ساده‌تر کردن این نوشته‌ها هم هنر است یا اصلاحی و چه می‌شود. آن‌هم برای نگاهشته‌ی فیلسوفی که خودش می‌گوید «اگر اغراق نکنم هر متنی را چندین مرتبه مرور می‌کنم و چه بسا پس از هر بار مرور، مطلب به کلی تغییر کند» با این توضیحات و به رغم تلاش فراوان بنده در خلاصه کردن این مطلب، احتمالاً از قرارمان - که در بالا گفتم - جامانده باشیم و این خلاصه دارای اشکالات متعددی باشد.

نکنه‌ی جالب دیگر اولین چیزی است که پس از مطالعه‌ی این کتاب به ذهن می‌رسید و آن هم این بود که با وجود گذشت حدود سی سال از نگارش آن، هنوز کاملاً زنده است. اگر مسامحتاً بپذیریم که هر کسی فهم خود را به متون نسبت می‌دهد، اما احساس نزدیکی به متنی که در باب حقیقت انقلاب نگاهشته شده است، آماره‌ای است بر هم دلی در فضای گفتمانی که در حال رشد و پویایی و سرزندگی است و نیز آماره‌ای است بر اشتیاقی جان‌سوز برای فهم حقیقتی که در جان بسیاری از نسل‌سومی‌ها در جریان است. حال این فضا حاصل انقلاب اسلامی بوده است یا چیز دیگری، مهم این حرکتی است که جریان دارد و چه بسا هنوز ابتدای آن هستیم.



### دو نگاه

هگل معتقد بود که فلسفه‌اش پایان فلسفه است، در حالی که مارکس می‌گفت پایان فلسفه آغاز انقلاب است. به هر حال به نظر می‌رسد قواعدی که دستورالعمل انقلاب‌های منتسب به مارکسیسم شد و حتی خود این انقلاب‌ها (مثل انقلاب شوروی) متعلق به دوران‌های قبل بوده است و می‌توانسته در گذشته نیز روی دهد

قواعدی که دستورالعمل انقلاب‌های منتسب به مارکسیسم شد و حتی خود این انقلاب‌ها (مثل انقلاب شوروی) متعلق به دوران‌های قبل بوده است و می‌توانسته در گذشته نیز روی دهد.

همچنین می‌توان گفت که آراء مارکس بسط آراء روسو، فیخته و هگل است. اگر چه با نگاه ظاهری، آراء مارکس که ضمن توجه به خودآگاهی طبقات، دولت را نماینده و حافظ منافع طبقه‌ی مستولی می‌داند با نگاه روسو که قائل به آزادی فردی و قرارداد اجتماعی در ایجاد حاکمیت ملی بوده است، تفاوت دارد. نکته‌ی ظریف این است که هم قرارداد اجتماعی و هم خودآگاهی طبقاتی از لوازم وجود بشر در عهد جدید و فلسفه‌ی جدید است.

### سودای محال مارکس

انقلاب غرب دنباله‌ی فلسفه و نتیجه و تحقق (به معنای تمامیت یافتن و به پایان رسیدن) آن است. به نظر مارکس فلسفه، دیگر نظرات انتزاعی نخواهد بود، بلکه در عمل تغییر عالم و در وجود بشری که جامع فرد، نوع فاعل، متعلق شناسا، وجود طبیعی و بشر اجتماعی است، تحقق می‌یابد و این تحقق عین رفع فلسفه در صورت قدیم آن است. حتی مارکس، مابعدالطبیعه را با دوری و بیگانه‌گشتگی بشر از خود، متناسب می‌داند و معتقد است که بشر با ماتریالیسم با خویش آشنا می‌شود. این آشنایی با خود، با غفلت از دین و وحی و خدا ملازم است. این ماتریالیسم مارکس روش انقلاب است. طبق نظر مارکس، انقلاب در مرز تاریخ بشر واقع شده است. نکته‌ی جالب این‌جاست که مارکس می‌گفت: فلسفه دیگر بس است، بیایید عالم را تغییر دهیم و این یعنی اتحاد بشر و عالم در تکنیک و علم جدید؛ حال آن‌که مارکس انقلاب را

مارکس امیدوار بود که در اروپای غربی انقلاب صورت گیرد ولی این اتفاق در جای دیگر روی داد که اگر چه با استیلای غرب ملازم داشت، اما نتیجه‌ی مستقیم مارکسیسم نبود. انقلاب‌هایی که به نام ایدئولوژی‌های غربی در قرن اخیر در عالم اتفاق افتاد و می‌افتد، بسط انقلابی است که مقدماتش از رنسانس آغاز شده است.

با یک نگاه می‌توان این چنین استنباط کرد که مارکسیسم در جوامعی همچون آلمان، انگلیس، فرانسه و... شکست خورده است و در جوامع شوروی، چین و... به پیروزی رسیده است. با نگاهی دیگر، مارکسیسم به‌عنوان صورتی از پایان تاریخ فلسفه با رؤیای جامعه‌ی بی‌طبقه قرین شد و در واقع صورتی از خرد غربی بود که در حد خود در اروپای غربی تحقق پیدا کرد. ولی در کشورهای قبل از سرمایه‌داری با تکیه بر صورت ظاهری، مضمون دیگری یافته و در حقیقت شکست خورده است.

از جمله اشکالاتی که مارکس به ماتریالیسم وارد می‌دانست، انتزاعی بودن آن بود. مارکس اصولاً فکر انقلابی را بدون طبقه‌ی انقلابی که هم درهم شکستن وضع موجود را در شأن و توان خود بداند و هم مستعد برقراری مناسبات دیگری باشد، بی‌معنی می‌دانست. حال آنکه مارکسیسم متحزب عصر حاضر به این معنا کاری ندارد.

### پایان فلسفه، آغاز انقلاب

در دیالکتیک هگل نفی وضع موجود یک اصل بود، مارکس این را انتزاعی می‌دانست. هگل معتقد بود که تحولات تاریخ با تحول در تفکر بشر مناسبت دارد و به این جهت می‌توان گفت که تاریخ بشر تاریخ فلسفه است. همچنین وی معتقد بود که فلسفه‌اش پایان فلسفه است، در حالی که مارکس می‌گفت پایان فلسفه آغاز انقلاب است. به هر حال به نظر می‌رسد

هم قاره‌ی جدید تاریخ را کشف کرده است که با این کشف تغییر بزرگی در فلسفه ایجاد خواهد شد. اما معلوم نیست که در این میان نظرات پایان فلسفه‌ی مارکس چه می‌شود؟ التوسر فلسفه را تابع علم می‌داند و این درست نیست. اصلاً کشف قلمرو ریاضی یا قلمرو فیزیک از عهده‌ی علوم ریاضی و فیزیک خارج است و این کشف در فلسفه صورت گرفته است. پیدایش علم جدید و روش علمی، مسبوق به پیدایش عزم و قدرت برای تسخیر عالم بوده و این عزم و قدرت با نظر تازه به موجود پدید آمده است.

#### ■ سیاست و فلسفه

می‌گویند درست است که سیاست در قدیم از ابواب فلسفه بوده است ولی در دوران جدید با پیدایش علوم انسانی مستقل از فلسفه، دیگر نسبت میان فلسفه و انقلاب معنی ندارد. در عالم جدید که انسان میزان همه چیز شده است، جامعه، کشور و سیاست بر طبق نمونه‌ی عالم ترتیب نمی‌یابد، بلکه تابع تدبیر و قدرت رأی بشر و تابع اختیار خود ساخته‌ی بشر جدید در ایجاد سیاست فرهنگی (فرهنگ و هنر و دانش و...) است. سیاست قدیم دیگر منشأ اثر نیست. اما سیاست جدید در عین حال که سیاست‌مدارانش تابع فلسفه نیستند و عالمانش نیاز به فلسفه را حس نمی‌کنند و حتی فلاسفه هم که خواستند سیاست و اخلاق را بر فلسفه‌ی خود بنا کنند، ظاهراً شکست خورده‌اند، عین فلسفه و به نحوی ظهور و تحقق فلسفه است که حتی جای آن را گرفته است.

#### ■ جهان در انتظار انقلاب عدل

سیاست متجدد در آغاز، عین انقلاب بود و مدتی هم در اروپا و امریکای شمالی به بسط و صدور انقلاب گذشت. اما اکنون در همه جای غرب، سیاست تنها حافظ وضع موجود است. در غرب و عالم تحت استیلاء غرب، فلسفه به‌صورت سیاست و سیاست‌زدگی درآمده است. هر آنچه در این عالم واقع شود با این فلسفه ارتباط دارد. اگر کسی این زنجیر سیاست و سیاست‌زدگی را سست کند، در آستانه‌ی انقلابی قرار می‌گیرد که بالذات با انقلاب‌های جدید متفاوت می‌باشد و با تزلزل و واژگونی غرب، عهد جدیدی را بنا می‌نهد.

در این میان انقلاب اسلامی ما بسیاری چیزها را روشن خواهد کرد. آنچه می‌توان گفت این است که انقلاب‌ها دیگر تحقق فلسفه نخواهند بود. فلسفه به آینده و انقلاب تعلق مستقیم ندارد، اما به پیدایش تذکری که لازمه‌ی انقلاب است مدد می‌رساند. تنها انتظار از فلسفه این است که از غفلت بشر جدید در مستی قدرت علم و تکنیک، آخرین تذکر خود را سردهد و عجب آن است که خود فلسفه، بشر را به این جا رسانده است. انقلاب آینده که طلوعه‌ی آن از هم‌اکنون پدیدار شده است، ظاهراً تابع نام «عدل» است و مظهر آن بزودی ظهور خواهد کرد و سبایه‌ی عدل را بر عالم خواهد گسترده انشاءالله

شرط آزادی تکنیک و علم جدید از عوارض عالم بیگانه‌گشته می‌داند و این سودای محال است. مارکس، در بیان، نظامی را که همه چیز در خدمت استیلاء قرار بگیرد نمی‌پسندد، اما انقلابی که پیش‌بینی کرده بود، در جهت تکامل تاریخ غرب بود که در آن ذات بشر با تکنیک یکی می‌شد. لذا معنای انقلاب در وجود مارکس (متأخر) به تغییر مناسبات اداری محدود شد. می‌توان گفت که مارکس فقط عدم تعادل و نابسامانی‌ها و بحران‌ها را به‌عنوان مرحله‌ای از تاریخ غرب نفی کرد و قصد انقلاب در وجود آدم و تأسیس بنای عالم دیگری نداشت. به معنای دیگر، انقلاب مارکس در عین این که نفی صورتی از صورت‌های ظاهر گذشته است، ادامه و بسط تاریخ فلسفه از زمان یونانیان تا عصر حاضر است.

همه‌ی تأکید ما بر فلسفه‌ی مارکس از این رو بود که فلسفه‌ی انقلاب است و بعد از مارکس هر چه گفتند در خدمت تثبیت وضع موجود درآمده است. اکنون سؤال این است که اگر فلسفه عملاً وضع موجود را تثبیت کند، آیا انقلاب مقابل آن است و در چشم فلسفه بی‌وجه است؟ (نسبت این دو چیست؟) جواب را باید در دو وجه عالم جدید جست. پذیرش قدرت مطلق علم و تکنیک، و شرط تحقق این قدرت که انحلال روح تمام زمان‌ها به روح زمان ماست.

#### ■ حقیقت انقلاب

ما تاریخ را عین سیاست و اقتصاد نمی‌دانیم. لذا نه در پرولتاریای آزاد مارکس و نه در بشر کامل نیچه، هیچ تغییر اساسی و انقلاب به معنی حقیقی لفظ صورت نمی‌گیرد. اما خود سیاست و اقتصاد از ظهورات عمده‌ی تاریخ و حتی عین تاریخ هستند. پس انقلاب‌ها هرچند سیاسی و ظاهری می‌باشند، از طرف دیگر حقیقت تاریخ را محقق می‌کنند و این تحقق فلسفه هم هست. این امر مخالف پایان فلسفه نیست، بلکه پایان فلسفه یعنی پایان آنچه باید تحقق یابد، در فلسفه ظاهر شده است و آغاز به تحقق در همه چیز و همه جا کرده است؛ این تحقق یافتن عین بی‌آرامی و تحول و انقلاب است. تاریخ فلسفه، بعد از دومین تحول عمده‌ی خود (یعنی رنسانس) درد دل‌کنند از تعلقات قدیم و قبول تعلقات جدید را چشید و با نسبت جدید آدمی با وجود که حول آن همه چیز تغییر می‌کند، انقلاب‌های عصر حاضر را ایجاد کرد. در این تحول، همه چیز ظهور و وجودند. تفاوت فلسفه، در دعوتی است که به وجود دارد و دیگر چیزها ندارند. هرچند ضروری نیست وجود با فلسفه درک شود و ممکن است به جان آزموده شود، اما هیچ انقلابی در مناسبات مردم پدید نمی‌آید مگر آن‌که در تفکر مردمان انقلابی واقع شده باشد. وقتی استعداد تغییر و قابلیت قبول تربیت فلاسفه ایجاد می‌شود، مردم در اوقات ظهور و غلبه‌ی اسمی از اسماء وجود به آن رو می‌کنند و در نسبت جدید متفکران با حقیقت وجود سهیم می‌شوند. لذا این گفته‌ی مارکس که فلاسفه تاکنون جهان را تفسیر کرده‌اند و اکنون باید جهان را تغییر دهند صحیح نیست؛ زیرا تفسیر فلاسفه به نحوی با زندگی مردم ملازم و متناسب است که تغییر در این تفسیر، نحوه‌ی زندگی را هم عوض می‌کند.

#### ■ تأملی بر تفسیر التوسر از مارکس

التوسر از شارحان و مفسران آراء مارکس است. وی دوران‌های فلسفه را تابع کشف قاره‌های علمی می‌دید. قاره‌ی علم ریاضی را سبب ایجاد فلسفه‌ی افلاطون و کشف قاره‌ی فیزیک را موجب ایجاد فلسفه‌ی دکارت می‌دانست. در نگاه وی مارکس

#### دو نگاه

مارکس می‌گفت: فلسفه دیگر بس است، بیاید عالم را تغییر دهیم و این یعنی اتحاد بشر و عالم در تکنیک و علم جدید؛ حال آن که مارکس انقلاب را شرط آزادی تکنیک و علم جدید از عوارض عالم بیگانه‌گشته می‌داند و این سودای محال است. مارکس، در بیان، نظامی را که همه چیز در خدمت استیلاء قرار بگیرد نمی‌پسندد، اما انقلابی که پیش‌بینی کرده بود، در جهت تکامل تاریخ غرب بود که در آن ذات بشر با تکنیک یکی می‌شد